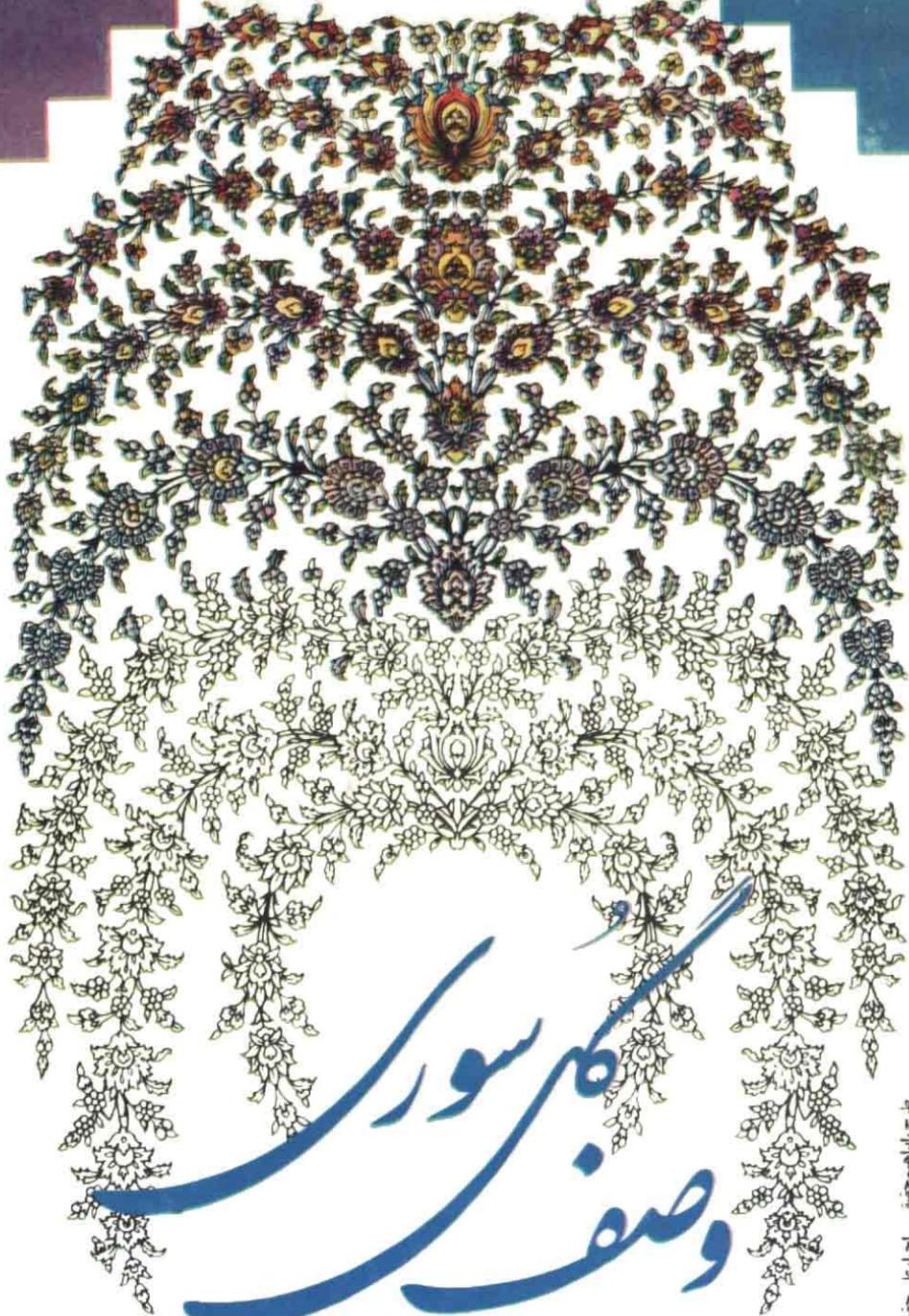


دصف و سور

نمایشگاه



منوچهر آتشی

*Enkida
Parse*

وصف گل سوری

در این مجموعه:

۷	بیش گفتار
۱۳	آواز مردی که از کرانه تردید می‌آید
۱۶	شعر
۲۰	نوشدارو
۲۲	گریز
۲۴	حادثه
۲۶	خورشیدها
۳۰	سمت زخم
۳۲	ای نام آخرین
۳۴	وصف گل سوری (معرف)
۳۶	وصف گل سوری (نامت، گلوژه‌ای....)
۳۸	رشد
۴۱	شعری برای آشتی... شعری برای تعقیر
۴۴	ماه و شاعر
۵۰	آواز تلخ و طولانی نومیدی
۵۵	آواز مرد گان
۵۹	دیدار
۶۱	دیدار ساحلی (۱)
۶۳	دیدار ساحلی (۲)
۶۶	ستایش ایندورا



آثار مروارید

منوجهر آتشی

وصف گل سوری

چاپ اول ۱۳۷۰

چاپ ولیتوگرافی: گلشن

تیراز ۵۵۰۰

حق چاپ محفوظ است

انتشارات مروارید، تهران خیابان انقلاب، صندوق پستی ۱۶۵۴ - ۱۳۱۴۵

۱۴۱	آوازهای آتش (۱)	۷۰	صیح
۱۴۴	آوازهای آتش (۲)	۷۱	ترانه فضائی (در فاصله نیم و تشویش)
۱۴۵	آوازهای آتش (۳)	۷۳	باید به سایه ساری بائی
۱۴۷	آوازهای آتش (۴)	۷۶	شب نشینی
۱۴۹	وصل	۷۸	وصف گل سوری (وقت نیم شب)
۱۵۱	رؤیای کورش	۸۰	وصف گل سوری (آب و بیر)
۱۵۳	پری زده	۸۳	آوازی برای مردن
۱۵۶	به جهان می‌ماند این اسم	۸۷	مردانی ها
۱۵۹	آواز فضائی	۹۰	ترانه فضائی (سراب نیست)
۱۶۳	قصیده	۹۲	ترجمیج بند
۱۶۸	وصف گل سوری	۹۴	سیر
۱۷۰	فایق	۹۸	فصل خاکستر
۱۷۳	چرخشت	۱۰۱	سلوک
		۱۰۶	ترانه فضائی (در فاصله ابر و آسمان)
		۱۰۹	ریملاخ
		۱۱۲	رویای مردگان
		۱۱۶	وصف گل سوری (صبوحی)
		۱۳۰	راهی به رازها
		۱۲۳	تا باع سیب
		۱۲۶	یک دل در این حوالی
		۱۲۹	هفت ترانه برای روح لورکا
		۱۳۳	وصف گل سوری (صدای تو از سایه)
		۱۳۵	طرح معکوس
		۱۳۶	آواز شیر برای دختری شرور
		۱۳۹	ترانه فضائی (روایت ناباور)

پیش‌گفتار

هرچه عمر می‌گذرد و بیشتر از درون جهان عبور می‌کنی، مرز رنگ‌ها نازک‌تر و نازک‌تر می‌شود. ابتدا سایه روش آمیختگی را که مثل پرهای گلوی قمری بنفس می‌زند، در حوالی مرزها حس می‌کنی، سپس این بخش - آبی سرشار از تریشه‌های سبز و سرخ و زرد و ... رنگ اصلی دیدارهایت می‌شود. این آمیختگی و این رنگ جدید آیا در بیرون وجود دارد یا خاستگاهش در درون تُست؟ به گمان من در هر دو جا، ما در ابتدای رشلمان همچنان که ابعاد را سطحی و طولی درک می‌کنیم و اندک اندک معنای «عمق» را متوجه می‌شویم، رنگ‌ها را هم یک دست - سیاه و سفید، سرخ و زرد و سبز و آبی خالص مثلاً - درمی‌یابیم. شناخت ما تکه تکه و جدا از هم شکل می‌گیرد. سیاه سیاه است و سفید سفید. همچنان که خوب خوب است و بد، بد. ولی این نوع دیدن واقعی نیست، زیرا در واقع، هیچ چیز در بیرون آن چنان واقعی و مجزا وجود ندارد که ما بعد متوجهش بشویم. و اگر هم داشته باشد فعلاً با ما بیگانه است. در غیبت درون ما و بدون حضور ذهن ما، واقعیت بیرون مرده و بی معناست. همچنان که بدون واقعیت بیرون، درون ما تهی و بیگانه با زندگی است. بنابر این هروجهی از واقعیت حاصل بیگانگی و آمیزش درون ما با واقعیت بیرون، در همان لحظه است. لحظه‌ای که هرگز ایستا ولا یغیر نیست و به

تبیعت نوع رشد ما (طول و عرض و زرفا و توانانی های آزادشده یا ایجادشده) دگرگونی مینماید. باورهای ما، اگر طبیعی شکل گیرند، تابع همین رشد هماهنگ و مجرّبند. باورهایی مجهز و آراسته به خیال و عاطفه و اندیشه، که هرگز از حرکت بازنمی ایستند و تن به ایستائی و ماندگاری در منازل معین و محدود نمی‌دهند، این قانون (اگر اصطلاح قانون در اینجا نامناسب نباشد) شامل تمامی اعراض و اندام‌های اثربخشی و هنری می‌شود. یعنی که طبعاً قالب‌ها، اوزان، ریتم، واژه‌ها و اصطلاحات و استعارات را هم شامل می‌شود. یعنی همه اینها در درون تو، در رشد هماهنگ ذهنیت تو، رنگ‌ها و طرح‌ها و فیگورهای جدید و جدیدتر به خود می‌گیرند تا دمساز و همساز تحول و تکامل تو و حضور امروزی و این لحظه‌ای تو در جهان باشند. درک ضرورت نوگرانی و دگرگونی مناسب، صورتی از کشف خویش در لحظه‌های تاریخی است. اگر نیما ثبت هفتاد سال پیش، خود را در آن لحظه تاریخی کشف می‌کند (وما راه به قلمرو کشف خود و کشف ما توسط خودمان، هدایت می‌کند) تا دریابیم که مکانیسم‌های موجود ابی پاسخگوی درون متتحول ما نیست، و به جستار و کشف تازه شتابان شویم، امروز هم همان ضرورت در ما جوشان است و فردا هم همچنین ... این تحول و دگرگونی مدام و مستمر به این دلیل اصالت دارد که از جنس «خود» ما و «خود» جهان است. و هر وقت چنین نبود، توقف یا انحراف صورت گرفته است. وقتی سخن از «جنس» می‌گوییم، مقصود «جنس» زنده و بالنده اکنونی ماست که در لایه‌های عمقی «جنس» زنده و بالنده تاریخ و جامعه اکنونی در کوران طیف‌های تاثیر و تأثر متقابل، حرکت سازنده و هماهنگ را ارائه می‌دهد. بنابراین، ما نسبت به تاریخ و جامعه، تابعیت منفعل نداریم و مدام هماهنگ آن و در لحظاتی چه بسا پیش‌اپیش آن حرکت می‌کنیم و اگر نیز و مند باشیم می‌توانیم به حرکت و شتاب آن به طرف کاملتر شدن یاری برسانیم. همچنان که همه پیشگامان چنین کرده‌اند. این توانانی از بکارگیری کامل و سالم مجموعه عناصر

ارگانیک وجودیمان در جریان حضور فعال در درون ماده و پدیده‌های جهان حاصل می‌گردد. اگر این حضور فعال و زنده و بالنده نباشد، حضور منفعل چهره پرداز هویت هنری ما خواهد شد و توقف و انحراف پی آمد های بعدی خواهد بود. شاعرانی که در منازلی از «کشف خویش در جهان» متوقف می‌شوند، خیلی زود چهره آنها مشخص و معرفی می‌شود. مثال ساده و روشنی برای چنین درنگ‌هایی می‌توان پیش کشید. مثل اینکه در ابتدای عزیمتی در برابر مرکب‌هایی چون اسب، و اتومبیل و جت کنکورد فرار گیریم و کسانی، به این عندر که اسب و مسیله این‌تری است، مثلاً بنزینش تمام نمی‌شود، یا خطر سقوط از ارتفاعات بلند را ندارد، از آن مرکب بهره گیریم. و کسانی از دومی یا سومی. آنکه سوار اسب شده، رابطه ساده و ظاهرآ مفترخ و در عین حال خسته کننده‌ای با راه دارد. شاید در سایه درختی و کنار چشم ساری، هوس کنند که ساعتی بیشتری بماند و استراحت کند. اما این رابطه طبیعی او در این لحظه نیست (صد سال پیش ایدآل می‌بود اما حالا غیرطبیعی است. آخر مقصدی در میان است و همسفرانی و کاری). مسافر اسب سوار می‌تواند دل خوش کند که بیشتر با طبیعت و چیزها سروکار دارد. اما تکلیف مسافر جهانی را چیزها روشن نمی‌کنند، بلکه این انسان‌ها و زندگی انسان‌های است که ما را به همراهی و تعالی بخشی همه چیز فرا می‌خواند. اسب سوار در ابتدای راه خواهد بود که مسافر کنکوردی به شهرهای جدید و خیابان‌های جدید و قلمرو انسان‌های جدید رسیده و بسوی مراحل و منازل عالی تر عزیمت کرده است. همین نسبت بین مسافر اتومبیل سوار و کنکوردی و از آن سو اسب سوار وجود دارد.

شاعری که در منازل نخستین ادراکات و احساسات خود باقی می‌ماند و به دلستگی‌ها و زیبائی‌های معمول و مکرر خود بسته می‌کند، چون از افق‌های تازه بی خبر می‌ماند، بزودی کلیشه‌ای می‌شود. احساسات کلیشه‌ای، تصویرهای کلیشه‌ای و زبان کلیشه‌ای. چون همه اینها در رابطه مستقیم با تحول و تکامل است

که زندگی می‌یابند و حتاًس و اثرگذار می‌شوند. شاعر کلیشه‌ای، خوانندگان خود را هم کلیشه‌ای و نامجهز به حساسیت باقی نگاه می‌دارد. زیبائی شناسی هنرمند نوگرا میوه‌تجذیب روح از زیبائی‌های جدید جهان در جهان جدید است. در قلمرو چنین زیبائی‌شناسی‌ثی است که گذشته، زندگی امروزی پیدا می‌کند و حضوری بالنه و یاری رسان می‌یابد. این دروغ است که ما بتوانیم گذشته را احیاء کنیم در حالیکه از غذای تازه و طراوت‌بخش امروزی محروم شده باشیم. هنر گذشته پرتو جان انسان‌های گذشته است و تنها در پیوند و حلول در جان‌های امروزی می‌تواند هستی داشته باشد. هنرمند امروزی که خود را به جلوه‌های زیبائی‌شناسی دیروز و ام‌سپاره و قالب حساسیت‌های خود را از گذشته بر می‌گیریند از نخستین قلم دست به انتحار می‌زند. هم خود را می‌کشد و هم گذشته را. من اعتقاد ندارم که هنرمندی پیر و فرسوده شود و در منزلی از پای درآید. به تعمد و از روی تنبیلی و تخدیر خویش چرا. هنرمند واقعی وزنده با هر سرایشی می‌تواند تولد تازه داشته باشد و پله‌ای یا مرکبی برای تعالیٰ بعدی فراهم کند. هنرمند کهنه گرامی حکومت کهنه گرا در ذات خود به دیکتاتوری و عوارض مربوط دچار می‌شود و در جدال متعصبانه خویش به مرگ خویش و دیگران دست می‌یازد. برای رشد استعداد نوگرانی و کسب توانائی همراه و همساز زمان بودن، هنرمند باید شخص و منش خود را پیراید و نو و زنده نگه دارد. و برای توفیق در این منظور، باید یک لحظه از جهان گردآورد خویش غافل نشود. برای عقب نماندن از قافله، باید جزو قافله بود. در قافله متاع داشت و در هموارکردن راه قافله از درشتی‌ها و حرماهی‌ها کار واقعی مادی و معنوی کرد. نوگرانی کاذب و سطحی، از بی‌پایگی و بی‌مایگی و ذهنی گری حاصل می‌شود. از این روست که می‌بینیم اگرفی‌المثل از آثار بعضی از هنرمندان شهری هم، بعضی اعراض و عناصر- مثل زیبائی و فصاحت کلام و تشبیهات و طرز سخنوری - را برداریم، هیچ چیز باقی نمی‌ماند. و ما باید این را پذیرفته باشیم که فصاحت و

بلاغت کلامی ربطی به شعر، که گوهر جان آدمی است، ندارد. چون زبان و سیک و سیاق و طرز شعر، همزمان با شعر خلق می‌شود؛ نه پیش و نه پس از آن. به این جهت فصاحت و آذین کلامی تحمیلی و قابل تفکیک جلوه می‌کند. قدرت شعر از درون شعر و از یاغی گری روح حاصل می‌شود نه از آرایش لفظی. و یاغی گری روح و تعارض (حتی در عرضه نویمده‌ها) از ویژگی‌های شعر شاعر ایرانی امروز است، که در بستر و مایه زیبائی و روحانیت شعر، تعادلی سازنده پیدا می‌کند. دیگر اینکه وجه سیاسی گری شعر، نباید مبتنی بر ایدئولوژی باشد. ایدئولوژی قاتل جامعه و شعر است. چون همیشه یا غالباً متوجه یک بُعد است و خصلت ضدزیبائی پیدا می‌کند. سیاسی گری در شعر باید از کشف حقیقت و توانمندی زیبائی مایه و زور بگیرد و آماجش رشته‌ها و پلشته‌های جامعه و روان آدمی باشد. در واقع شاعر باید به جای شعر سیاسی، سیاست شاعرانه ارائه دهد.

دیگر اینکه، در هر تو، هر نوع از لیت و ابدیتی، به جهت خلاقیت تصویری و گرایش به تجسم، کران‌مند و قابل لمس می‌شود تا قابل شناسانی و دیدنی بشود. گرایش به زیبائی محض یا بی کرانگی محض، شعر را به سطح انشاء ساقط می‌کند. وصف طولانی و یک دست هم همان خاصیت را دارد. هر شعر، هر بار، باید سرشار از نوع و توانائی متفاوت باشد.

نکته آخر اینکه من مدعی نیستم که خود از عهده سامان‌دادن این اندیشه‌ها برآمده باشم. هرگز! من فقط سعی کرده‌ام شعری، محصول حساسیت‌های در لحظه، بر اساس ذهنی مجرب و عاطفه و خیالی نایستا تقدیم خوانندگان شعر کنم. اگر اندکی توفیق نصیب شده باشد، زهی بخت!

منوجهر آتشی

۶۹/۵/۲۶

آواز مردی که از کرانه تردید می‌آید*

ای بار، ای دوباره!
ای چشم‌های خرم توبخت سبز باع!
ای آفرین هر غزل خسته، هر ترانه از دور!
ای آهوی غریب بیابان‌های بی‌رنگ سادگی!
ای قمری رمیده
از نخل‌های ساحل توفان زده!
ای آشیان گرفته به ایوان دشمنی
نزدیک تربه جان تو- از من به شانه‌هات!-

* این شعر مربوط به سالهایی پیش از انتشار شعرهای این کتاب است. اما چون با این کتاب
اندکی مناسب افتاده، در اینجا با حذف پاره‌هایی، چاپ می‌شود.

ای یار، ای دوباره باورفاسای،

ای پرندۀ بر شانه ام نشسته بی آسوب و بیم:

تو کیستی

توقیستی، به چه نام، از کدام بام

کاین گونه بی هراس

در چشم این عقاب غریب، اعتماد را

با اضطراب خویش

پیوند می زنی

ومی سرانی ایثار را

با واژه های زخمی خونبوسه های خطرنا

...

ای آهو، ای گریزان از جفت!

ای دل سپرده به رنگین کمان بازوی صبادی برگشته بخت که من باشم

- برگشته بخت -

و بازگشته از خلنگزاران پیکان های رها شده از چله کمان خود، تا خود

...

ای آهی شگفت، چرا این چنین رها شده - سرشار از یقین -

در عمق دشت های نظرگاه من

تندیس بد گمانی نیستی؟

...

ای دوست!

تو کیستی که چنین ساده وار و بی تشویش

بر شانه های خسته من نکبه می دهی

و بیم از سقوط نداری

از ارتفاع این شب پتیاره!

...

به راستی تو کیستی

ای دوست، ای دوباره!

تهران ۱۳۵۶

شعر

عمری است این دهان پنهان

- این چهره نهانی بی انسان -

با خالی شبان من آمیخته است

...

عمری است این شرنگ

- این شوکران ناطلبیده -

در جام سرد خلوت من ریخته است.

...

عمری است این غریبه سرگردان - این همزاد -

خود را شریک خورد و خیالم کرده است

و گاه و

بی گاه و

ناگاه

چون آب های جادو از بغل فکر و از کناره پندارم می جوشد

وز خواب باستانی اجدادم

در خواب پرکشاکش امروزم می آویزد

ولحظه زوال مقدّر را

پژواک می دهد

وانبوه خوابگردان

- این زائران معبد اعصار منجمد شده - را

هی می کند به خلوت خاموش خاطرم.

نک، از حواشی شب
باز آن دهان پنهان

آهسته ام به نام صدا می زند.

...

در داد، که این حکایت امشب نیست.

در داد، که این حکایت این لحظه نیست.

...

عمری است این خطاب بی پیغام
که از کنام نامیمونش

در لحظه های سرد بی آفتاب من آویخته است

...

نه، این حکایت امشب نیست
نه، این حکایت این شب‌ها نیست
(شب‌های بی توری بی بوی نان گرم
شب‌های کویر غیبت فانوس
با صبح‌های بی رفقی کز کنارشان
خورشیدهای نوبتی من
زانوبرده رو به سوی نیمروز می‌لنجند
تا بلکه زودتر
پا در نشیب تند غروبی همیشه بگذارند)

...

نه، این حکایت امشب نیست
عمری است
تا این دهان بی انسان
- این بی دهان و صدا، انسان -
از انحنای شب‌هایم
مثل مهی مردد، ترسان
بالا می‌آید
و در مسیر تهمتن شعرم، خندق‌ها
انباشته به نیزه و تزویر، می‌کارد

...

عمری است آری، اما
آن نابرادر اینک
پشت چنار حیله ناپاکش
مصراع آخرینم را
در تبررس نشته است...

۱۳۵۸ تهران

آویخت در فضا

نوشدارو

...

ناگه شب شتابگر، از انحنای دشت
سنگ ساره در کف و دامن، فرا رسید

...

پل، ریخت

...

ژرفای فروید خود را در لحظه بازیافت
اما
جو بارک تندروی، دیگر در آن فروید
پر پر زنان نمی‌گذرد.

تهران ۱۳۵۸

بال بلند و آهنی شاهباز

پل بست دره را

...

ژرفای فراز آمد و هموار گشت کوه
گلبرگ‌های سرخ، سرخارها نشست
سوت بلند تنگه خشکاند آب را

...

خشکیده ماند بستر شاداب شط و بال

...

غمنا کی برافشانی برآه

گریز

...

می‌رفتم و تلاطم نخلستان‌های انبوه «دالکی»
- پرهای سبز رسته بر تن خشک «زاگرس» -
بای مرا توان «نرفتن» می‌داد
می‌رفتم وزبانه «تشباد»
با گونه‌های تافته ام
رفتار دلنواز «صبا» و «شمال» داشت
و طاس واژگونه آفاق گرمیسر
چون شبکلاهی از سرم
- از روی زلف منقلیم - کج می‌شد.

...

می‌رفتم از دیار تو، تا تو...

تهران ۱۳۵۹

می‌رفتم از دیار تو اما

خشخاش‌های وحشی شرم آگین

با گونه‌های سرخ خراشیده

واشک‌های تلخ مخدّر

شهر تورا

تا دوردست

تا هرنشیب و دامنه و دره، می‌کشاند

و در تمام راه، چکاوک

بر طاق آبگینه آوازش

می‌خوانند و باز می‌خوانند

...

خوايده ساقه های بالنده روی خاک
با هر دو سوی جاده

...

بادی گذشته آیا
گلگون سواری از طرف خشم
با گردباد می گذرد

...

در هودج شکسته مغرب
این کیست کزمزارع گندم چوباد می گذرد؟

بوشهر ۱۳۵۹

حادثه

در برج گردباد می گذرد

- کیست؟

بدرتام کتعان

لیلی دشت آهور

صیادی از پی رمه مجنون؟

با صبح ناشکیبانی، در آفتاب نان؟

کیست؟

...

...

با هر دو سوی جاده

اسب و سوار و هودج، افتاده

خورشیدها

و خیل خاطره روزهای خوب:
 «نه! این خیال نیست دیگر
 و این صدا که از نهایت آفاق شرق می‌آید
 و عطر تند گل سرخ و اشراق دارد
 نه، این خیال نیست، پابلو!
 برخیز!»

...

خورشید از فراز فارهٔ تاریک
 خونین و سرخ می‌گذرد
 وزاغه‌ای به حومه ژوهانسبرگ
 بی‌نام نام طبل، سیاهی تنها
 آواز زخمدارش را
 از روی قلب مرده «ارباب بور»
 نا دور جای جنگل گینه
 و تا هزارتوی معدن الماس در غنا
 و تا هزار بیشه کنیا...
 تحریر می‌دهد:
 «بیدار شو لومومبا!
 نه، این دروغ نیست دیگر
 آوای آشناشی از شرق می‌شنویم
 آوایی از گلوئی زخمی و دیرسال، که پژواکی

... و از فراز «سن دیه گو» همچنان
 خورشید،

نیم افراشته، می‌گذرد
 و سایه‌های دراز و کمنگ کارگران می‌
 غمدار و بهت‌زده، به صدای‌ای یک دست شامگاهی جنگل
 گوش می‌دارند:

«انگار شعرهای صلح نرودا...» اما
 اشباح،

منظومه بلند «بلندی‌های ما چو پیچو» را می‌خوانند
 ارواح سرخپوست
 جنگل

ترد و جوان و گیرا دارد
و جای بوی باروت
عطیر گلاب های میمندی
در گندزار قرن می باشد
و اعتماد می بخشد...
برخیز،
افریقا!»

خورشید از فراز جغرافیای قرآن و نفت
از روی «آسیا» ی چرخان شرق
- که باد، آرد می کند -
در اهتزاز می گذرد
ومرز رنگ ها را درهم می ریزد
و شاعران هند، و ویتنام
در وصف آن سرودهای دیگرسان می خوانند:

«اینک براستی
اسطوره ای دیگرسان
جنگی شگفت و پیروز
بی جنگ افزار
بی قهرمان
اینک سپاهی،
آحادش

تک تک،
انسان.»
...
خورشید از فراز جغرافیای سکه و نخوت
با پوزخند سوزانی
در سایه سار غرب سرازیر می شود
و ماہ
بر پشت بام های ایرانی
چون یک پیاله شیر، دست به دست می گردد
«رؤیای خوابگردان شیرین باد!...»
و شاعر، از نهایت رؤیای رنگیش
دور رطه ای گذازان
از غول های آتش و آهن
از خواب می جهد.

سمت زخم

...

...

زخم از کدام دست

زخم از کدام سمت فرود آورده،

ای عشق،

ای شقاوت شیرینا

تهران ۱۳۶۰

زخم از کدام دست فرود آمد
که پاره است سینه ولی دل

شورنده تر

از لحظه های عافیت و کام می تپد
و درد

از پهلوی دگر – که نه با توسه،
از راست – تیر می کشد

و خون گرم

از کوجه باغ حنجه

آوازخوان و رقصان می جوشد
وراه دشت سوخته سینه پیش می گرد

ای نام آخرین

در رهگذار خاطره و زیج
- در بیشه زار سوهان - می‌کوشم
تا نام آخرین را به خاطر بسپارم ...

...

ای نام آخرین! ...

بوشهر ۱۳۶۱

بر ارقاع نام

چون تاج سبز نخلی استاده ام
و مثل نخل، میوه می‌اندیشم
و مثل طبع خویش
اندیشه، میوه می‌کنم.

...

سنگینی شگفت حافظه در اهتزازم می‌آرد:
چه نام‌های بسیاری!
- هر یک تمام یک عشق! -

...

اینک

کیم شادتر ترانه، هق هق نارام گریه است
کیم مژه خارمی شکند در سرشک

...

ابری برای گریه
ابری برای لبخند
وقتی که تو برهنه
- بیرون خزیده از آب -
پیراهن نگاهه مرامی بوشی
وبر کناره آرام و آفتابی مصراعی
در سایه سار زمزمه ها دورمی شوی

...

زیبائی آن خرام غم آکوده است
از انتهای مصراع
تا بی کرانی ابدیت ...

بوشهر ۱۳۶۲

وصف گل سوری (تعريف)

زیبائی آن درشت سیاه است - آن سیراب -
که آب می دهد
با یک نگاه، سرو و سپیدار را
...

زیبائی آن نگاه بی آرام است
- آن آسمان ابری -

(ابری برای گریه
ابری برای لبخند)

...

ابری برای گریه،
وقتی که نام توجو گلی، در گلوی من
آنگونه زنده می شکفت

وصف گل سوری

— مانند ماه در حوض — قد می‌شود.

...

نامت

در چشم‌مانم

چون لاله سرخ

چون نسترن سپید

ومثل سرو

سبز

می‌ایستد

...

نامت، مژگانم را ڈرمی‌گیرد

نامت

در جانم

گرمی‌گرد

نامت

گلوازه‌ای به سپیدای ماhtاب و سپیده‌ست

در باغ اطلسی‌ها

و دشت‌های گرم شب‌بوهای دشتستان

...

نامت گل هزار بهار نیامده است.

نامت تمام شب‌هایم

و گستره‌ی خمیده رویاهايم را

پرمی‌کند

و در دهانم

رُشد

...

آنک!

از زیر پوستواره سبز علف

نبض خیال می‌زند

وعشق، ساقه می‌شکند از عبور

آنک!

از کوره راه ساقه گندم، نگار می‌آید.

...

دیگر جهان، کناره آرامی است

که هایه‌ی تو فان از آن بگذشته است

و دختران عربانش

بی وحشتی

در امتداد سبز تپش‌های خود

زیر نگاه خسته ما دور می‌شوند.

...

آنک جهان، ملول و مفکر

بر گرده صبور یا بوی سبز بهار

از تنگه‌های عطر گذر می‌کند

و چشم‌های تشنۀ شاعر

از فصل‌های زنده سفر می‌کند

...

سبز و وسیع

- گاهی که ترکه می‌خورد از باد -

تاریک می‌شود چشم انداز

...

تاریک می‌شود

تا جان روشنان زمین را به تماشا بگذارد.

...

خورشید زیر سایه روشن سبز علف

با قلب زنگ می‌تپد

وازنگاه من

شط عظیم دیدار جاری می‌گردد

شعری برای آشتی ... شعری برای تحفیر

گل در گلولهٔ توب
گنجشک بر خشاب مسلسل
نان در تنور
وجوع - شعر زندهٔ غمناکی -
که بر کنارهٔ سیری به عشق می‌بردازد
وعشق، خون خبرهٔ گستاخی
که جست میزند طرف قبضه
تا داغ ننگ بگذارد
بر دستهای قاتل
...
شعری برای صلح

آنک زمین، برهنگی خیس خوبیش را
از چاک نیمه باز قبای بهار
در چشم می‌کشاند
و در مسیر او
چشمان پر خمار تعاشا
نک ساقه‌های نرگس می‌افشاند
...

اکنون زمین زنی است
که کام یافته
از بستر حلاوت پس می‌خورد
و ناب می‌خورد
در باد رخوت خوبیش
...

آنک زمان،
گل می‌دهد در آتش رنگ و نور
وارقاع می‌یابد
در پیکر بلوغ
...

آنک زمانه می‌شکفت در تپ نیاز
و بیای دوست
از کوچه‌های شمشاد می‌آید.

بر سیم های حامل رگبار
 شعری به رنگ زخم باید بنویسم
 ...
 شعری برای غرور
 و قسی که گردبادوار
 در جنگ نابرابر
 هی می کند به پهنه میدان
 و جرأت زبون حرامی ها را
 تیر از براده شن
 در دیده می فشاند.

...

شعری برای صلح
 شعری به رنگ ایران است
 شعری به رنگ های شاد لباس های زنان فشقائی
 که مثل گردبادهای کوچک رنگین
 از چادری به چادر دیگر می چرخند
 و عشق را،
 سوار بر نریان هائی سرکش
 در تنه های حادثه آسیمه می کنند

...

شعری به رنگ دشت شفایق
 در سایه سار صحیح باید بنویسم
 شعری - که مثل برق خونینی
 اندام چاک خورده مردان را
 از چشم مرده خواران بنهان دارد

بوشهر

ماه و شاعر

...

اما

ماه

از من عورمی کند

از خواب ها و خاطره هایم

از آب های خوابم در کوهپایه ها

از کودکی و از جوانی خواب آگودم

از من عورمی کند

از لحظه ها و ساعت ها

از روزها شب ها از سال ها

(از سال ها که هرسال تاریک و همناک رفتند

بی آنکه جای پائی روشن

- در ماسه زار خود -

بر جا نهاده باشند از من .)

* * *

با ماہ میستیزم - با آه -

ای ماہ !

ای ماہ تو هنوز همان «ماه» استی

پیوسته - با همان گام -

آرام

آرام - از هلال به تربیع، بدرا، معاق -.

در ماہ می آویزم چون آب

با ماہ می آمیزم

با ماہ می آمیزم از آب

وماهیان چشم انداز هرسو

سوی سرین و سینه سیمینش می تارانم

و تورهای سبز نگاهم را

گردش می تابانم .

(من خواستار ماهم

در ماہ می آویزم از خواب

و با طناب آهن

از ارتفاعش می کاهم)

و باز از محاق برمی خیزی
 - بی هیچ اخم و عاطفه‌ای - عین ماه پیش!
 ...
 ای ماه
 وقتی که من کودک بودم
 توماه بودی
 وقتی که من جوان بودم
 (و بیرمی گذشم از هر چیز)
 تو، باز ماه بودی
 وقتی که من به پیری می‌رفتم
 (ومی نوشتیم از مرگ)
 توباز ماه بودی
 واکنون که من
 - شانه به شانه مرگ - از ساحل‌های خاموش می‌گذردم
 و ریگ روزها را
 در باتلاق‌های راکد شب‌ها می‌اندازم
 توباز «ماه» استی
 ای ماه!
 ای همیشه ماه! ما، اقا
 پیوسته راهی سفری از هلال رو به محاقیم
 و احتمال بدرو

- در پرتو تو حتی -
 در آب‌های ساکت خواب ما آویزان نیست.
 پیوسته از هلال رو به محاق، آری
 پیوسته، خسته...
 ای ماه!
 توباز، امشب نیز
 از ارتفاع همیشه به یک آونگت
 می‌تابی بر ما.
 از ارتفاع از آبی تا آبت
 ومثل همیشه «مهتابی» رنگت
 ...
 سرد و سفید می‌تابی درما
 وز ما عبور می‌کنی
 مثل عبور همیشه از آب
 از سنگت
 ...
 ای ماه!
 - بی اعتنا به ما و شب ما - ترا
 پرورای نام و ننگی نیست
 نه مدح شاعرانت می‌دارد شاد
 نه ناسزای شبروهایت، ناشاد

پیوسته بر مدار خودی
 و سر به کار خودی
 هر چند
 در شعر و در نگاره ما
 گاهی میان دره تاریک «بوش»
 - و از پناه نیزار -
 و گاه از فراز شن - پشتہ های دشتستان، تابیدن می آغازی
 و سایه های وهم آمیز
 در جلگه های اوهام ما می بردازی
 و قمریان وادی سودا را
 در دام شهرها می اندازی
 بی آنکه خود، از این همه
 یک سینه دل به تسلّا بسپاری.
 پیوسته با همین زنگ، آری
 از ارتفاع سبزت
 - از آبی تا آب -
 تابیده ای و ... می تابی
 و همچنانکه می سپری راه ...
 در آب های دور جهان می خوابی
 و همچنانکه می خوابی، بیداری ...
 بی آنکه یک نفس

از حجم سرد و لال تو این فکر بگذرد
 که بر تمام کودکی کی
 یا بر جوانی کی
 یا پیرسالی کی، تابیده ای
 یا اینکه، در همین دم
 بر گور تیره چه کسی، از کدام قوم
 خوابیده ای ...
 ای ماه!
 برمابتاب اما ...

آواز تلخ و طولانی نومیدی

برای ابوالقاسم فرقانی بگانه نازنینم

گرچه از مزرعه مرزه و نعنا .. بوئی ناخوش دارد
و تویی اندوهی از راه رفته برمی‌گردی
- بی سایه خود ... -

...

بازگشتن زیبا نیست

...

بازمی‌گردی و کلیدی در قفل می‌جرخانی
وزپس در دلی از مهر نمی‌جرخد در واژه لرزانی
وانکه بر کاشانه ... سایه بی اندوهی است
که پس از برسه عصرانه کون در خانه است.

...

...

خانه ،

وقتی زن بی حیرت بانیم نگاهی
- گوئی از اعمق خالی رویائی
به توراهی می‌جورید
ونمی‌لرزاند رشته پیوندی با تو به نارکی رشحه‌آهی حتی
ونه حتی به پریزادی
که پریروز- شب، از حافظه خانه تو خط خورده است
خانه ... زیبا نیست.

...

راه رفتن دیگر زیبا نیست

...

وبسینگاهان وقتی با سایه سرگشته خود

گامی آدام و ... قدم هائی نارام

می‌بری زمزمه بر ساحل رودی گمنام

و گل از تناغ به نی می‌دهی و نی ... به هوا

بی هوا نیست که درمی‌بابی

که نسبیم که می‌آشوبد گیسوی ترا، بوئی ناخوش دارد

...

ونسبیم که می‌آشوبد گیسوی ترا

گرچه از وادی آویشن وریحان می‌آبد

که هنوز اعصاب خشکیده پاهاشان
گوش با ضرب «اصول»ی بدوى است
تا بیاشوبند این گوشه مانداب بی آذر را
که رباط آها
گره دایره واهی نامیمونی است
که تودر حاشیه سرد محیط آن سرگردانی
خواب؟
زیبا نیست.
...

خواب زیبا نیست
خانه زیبا نیست
بازگشتن زیبا نیست
راه رفتن زیبا نیست
مرگ؟ ...
...
مرگ! ...
...

مرگ؟ وقتی تو شبانگاهی بعد از مردن، مرده، به خانه بر می گردی
بی سایه و سرد
و کلیدی در قفل می چرخانی
از کنار نازنچ ها می گذرد

خانه زیبا نیست
و توبا خواب می آمیزی از اینهمه تا بگریزی
...

خواب؟
وقتی که تودریله آخر خود را
پای دیواری سنگین می بایی
که گیاهانی بی ریشه و سرد ولزج از هر طرفش جوشیده است
وز سر هر سنگش چشمانی مرده و باز
به حضور مأوس هر شباهات زل زده اند
وز خفایای پی دیوار
مردمی کوچک، مخلوع از جنسیت
به هلالی غریبی
چهار دست و پا درمی آیند
تا ترا شادی مجروحی با دندان های بی لب
پیشکش دارند
و تو، بی حیرتی، از این همه حیرتزا می گذری
و در آنسوتر دیوار دراز بی پایان
پله هائی بالاتر
در رباطی کوچک با مردم غمناکی می آمیزی
که به چشمان پرسان توبا لبخندی شرم آگین می گویند
کز تبار مطربهای دوران کهن هستند

آواز مردگان

برای حشمت کامرانی

پله‌ها را می‌بینائی
و کسی از دیدار، هیچ به حریت نمی‌آید...
و تو مثل هر شب
دست و رومنی شوئی، بی جاما می‌بوشی
می‌نشینی سر سفره
و در آخر با بستر می‌آمیزی
و سحرگاه، به گورستان برمی‌گردی
و ترا، هیچ به حریت نمی‌آید از این همه حیرتزا، هیچ
مرگ زیبا نیست...

...

بیرون از این مدور مشکوک
هر سونگاه می‌کنی
از صخره تا ستاره گل‌های دشتزاد
از آفتاب تا آب
از کهکشان کج شده روی مدار نازک بی اعتبارش
تا چاه مار، تنها
یک واژه سنگ می‌گسلد از چکاد
یا بال می‌گشاید از قفس رنگ؛ راه...

...

...

در زیر این مذهب منقوش اما

شب فرود آمده است
خسته از ساحل رود گمنام، از حاشیه بیشه شب برمی‌گردم
و در اعماق کبود آب
ماه را می‌بینم
که برای ماهی‌ها
استخوانپاره می‌اندازد

شهریور ۶۷ بوشهر

با رنگ های مرده نمدار بورناک
و با صدای خسته امواتش

- از نوار کهنه پژواک -

جزیک کلام گیج

جزیک کلام گنگ «بگرد، گرد!»

بانگی طنبی نمی شکند در گوش

حجمی تکان نمی خوردت در نگاه

...

آنچا که ایستاده ای، آری

پای حصار سنگی قربانگاه

مشرف بر آن مقابر معموم

آنی که خفته زیر لحد زنده است

و آنی که اشک می ریزد بر خاک گور، مرده

و در نگاه دیگر خواهی دید

آنی که زنده، مرده است

و آنی که مرده، مرده است

ومردگان بی خواب از گورستانی به گورستان دیگر

تابوت های خود را بر دوش می بزند

در گردش نگاهی خواهی دید

که شهر، بی شکایتی،

در حیطه تصرف اشباح بی شتابی است

که ماسک های ما را بر چهره بسته اند
وجای ما، صدا و سجایاشان را
از سقف این مقرنس مشکوک
پژواک می دهند...
و ما

مسحور لایلانی اشباح و نقش های مدور
روی مدار نازکی از جغرافیای روح
- یک گام مانده تا به مرکز گرداب -

خود را و خواب های خود را
گم کرده ایم...
...

بیرون از این مدور متروک
ای کاش می توانستی در بابی
که زندگی چه جاری تبداری است
که فلس ها چه بادیه های پربادی

پیموده اند تا جزیره سیراب برگ و بال
وبرگ های تُرد بنفسه چه توفان هائی
در بشت سر گذاشته اند تا پر طاووس
...

ای کاش می توانستی دید
کز آب های زنده «سنگاب» ها

دیدار

*Enkida
Parse*

ناگاه و شوخ و شاد

گلخندت از دریچه هر روزه کهنه می‌کند امروز را
وسوی آب‌های فراموش می‌برد
پوشان خاطرات پریروز را
...

آنی که بامدادان در من ریختنی
آن آبشار مشکی، از کجای جانت

سرچشم می‌گیرد؟

...

گلخندات

- بی انتظاری -

انگار از دریچه فرداست

بوشهر ۱۷/۱۱/۲۳

(از جوی کوچکی که همین لحظه
در موج‌های گرمش
داری غبار خواب از مژگان می‌شوند)
چه ماهیان زنگی چالاکی
از دره‌های تنگ گذر کرده‌اند
و سیل‌های پر هول را
دریشت سر گذاشته‌اند
تا در مغاره‌های اسپانیا
با روی صخره‌های دامنه زاگرس
تصویرهای زنده‌ای از گاو و گور و آدمی
با یادگار بگذارند
و در ستاره‌های نوزاد
آوازهای زنده بیدار سردهند
و هی کتنند گله پندار را به راه

که بی شراره مرا در چراغدان نامم می سوزاند
که به آذرخشی کهنه می کند جهان را و ...
نومی کند مرا ...

۶۷/۱۱/۲۵ بوشهر

دیدار ساحلی (۱)

باران کنار دریا بوتیمار است

...

باران کنار دریا می گردید

از بیم آنکه روزی

این چشمہ عظیم گریه شود خشک و خاکسار

و خشک و خاکسار شود

شور عظیم گریه در بوتیمار

...

باران کنار دریا

معماری غریب حواصیل است

دیدار ساحلی
(۲)

وقتی کنار اسکله پهلو می‌گیرد
کشتنی حضور شکاکی دارد
و آب‌های بندر
زیر تن عظیمش حق می‌زند
...

کشتنی کنار اسکله آرام می‌شود
یک جفت موش فربه
یک جفت کفشد چرمی برآق
یک سامسونیت تخیل مشکوک
با کوچه‌های خلوت بندر می‌آمیزند
...

بوشهر ۱۳۶۷

- وقتی اریب می‌آید از صخره‌ها فرود
ونک بی قواره خود را پی درپی
در ماسه‌های خیس فرومی‌برد
وسایه بلندش
در موج‌های سرکش می‌آشوبد
و بادها تعادل او را مدام به هم می‌زند.
باران کنار دریا
معماری خیال پریشان شاعر است.

...

انسان کنار دریا شکل الهه‌ای است
- عربان و خیس و تاریک -
که روی تخته سنگ سیاهی دوزانو نشسته
و آب‌های دور جهان را می‌باید
بی‌آنکه انتظار آمدن هیچکس
گیسوی خیس و شفافش را
به اهتزاز درآرد

یک جفت چشم شیشه‌ای - زیر کلاه شاپو-

(گوئی که سوت می‌زنند)

دیدار آشنازی را با کوچه‌های خالی

تعزیر می‌دهند

...

...

در کوچه‌های بندر پیرار

خورشید و خاکروبه و باد و گرسنگی

با موش‌های لاغر طاعونی

میعاد بی‌ریائی دارند

وزبام فهوه خانه «کاکی»

که روی تپه‌های فرسوده کج شده است

آوازهای غمناکی

با وزوز مگس‌ها آمیخته است:

«فایز» همیشه آنجا، آن گوشه، می‌نشست

ورو به غرفه‌های کلیسا‌ای ارمن‌ها می‌خواند:

«پری پیکربت عیسی پرستم

به یک نظاره دل بردی ز دستم

پری برگرد، با ما مهربان شو

که من دین مسلمانی شکستم»

...

در بامداد دیگر

یک جفت چشم شیشه‌ای خندان

- زیر کلاه شاپو-

یک جفت کفش چرمی خاک آسود

یک طافه شال ترمه

یک سامسونیت امید بی‌اندوه

و یک کتاب کهنه کوفی

از اسکله به عرش شفاف برمی‌گردند

...

...

وقتی که از کناره جدا می‌شود

کشتنی، چه اعتماد طربناکی دارد

ومعدہ عظیمش

سرشار از شراب شرنگین نفت

چه تپه‌های تند بی‌آزمی

بر ریش آب برده بندر می‌باراند...

ستایش ایندورا

وقتی فریاد برمی آوری ای پرنده

نیکبختی را اعلام کن. هنگامکه خاموش می نشینی

اندیشه های مهریان نسبت به ما بپروان*

...

ظلمات خیس بندرا را

یک قایق از کناره جدا می شود

تا خواب ماهیان را

در باغ ارغوانی مرجان ها

برهم زند

...

خمپاره های مسلول

خون روی جبهه نامرئی

تف می کنند

و در شاعر فسفری آب و دود چوب

رخسار پر صلابت ماهیگیر

تکثیر می شود در آینه پارو

تی ... تا ... رو

تی ... تا ... رو

...

واوای تیز تی تروک هراسان

از بیشه زار فششه ها می کند عبور

و دور می شود.

در جبهه های نامرئی

و باغ های خاکستر

و ... اوای تی تروک

از ظلمتی به ظلمت دیگر می غلتند

وروی روستاها

و کشتزارهای نایمن

اقید می پراکند از کیسه گلو:

تی ... تا ... رو

تی ... تا ... رو

* از کتاب ریگ ودا، فصل ۳۲ خطاب به ایندورا به صورت پرنه کپینجله. ترجمه و تحقیق

جلالی نایسن. لازم به یادآوری است که «تی تروک» یا «تی ترموك» در باور دشتستانی ها منغ

خوش خبر است و نقشی معادل کپینجله (شاید کیک انجب) دارد. م.آ.

صبح

از گوشت های سوخته برمی خیزد دود
و سروهای مرده
بر سایه های خونین می خوابند
و ... تی تروک دیگری از راه می رسد
و بانگ رازناکش را
از ظلمتی به ظلمت دیگر می غلتاند
وروی روستاهای مفقود
و کشتزار سوخته برمی درد گلو:

تی ... تا ... رو
تی ... تا ... رو

پوشهر ۱۰/۱۷

مرغی کنار پنجره می خواند:

«چه چه ... چه چه ...»

و خواب رازناک سحرگاهی
درخواند و خیز گنجشکان
با دانه های ارزن بر چیده می شود

...

«چه چه»

کنار پنجره غوغائی است

وبرگ های تاک
بی اعتنا به فصل، شکفتن می گیرند
وبرگ های نخل

ترانه فضائی

بی اشتها باران

دل بازمی‌کند قطره ناخوانده را که از گلوی مرغ می‌چکد

و ماسه‌های سوخته، سیراب می‌شوند

...

مرغ کنار پنجه می‌خواند

و آشیان ماده تبداری

در لای برگ‌های تر نارنج

در جوشنی ندیدنی این من می‌ماند

...

«چهچهه»

کنار پنجه غوغاثی است

و مرغ با صدای دلاویش

زنجر نقره گرد درختان خانه می‌باشد

بوشهر ۱۳۶۷

در فاصله تیسم و نشویش
و آشوب شرم و خواهش
منظومه‌های تازه، زائیده می‌شوند
و آفتابهای تازه، سبقت می‌گیرند
تا ابر و آب تازه تدارک بینند
سیاره‌های فارس نوزاده را
از هیچ ...

ابری که در نگاهات می‌ایستد
برهوت را نوید نیزارهای تازه و ترمی بخشد.
و آبهای نورا

در جشن و پایکوبی شورانگیزی
تعزیر می‌دهد.

برای محمد مختاری

در آفتاب، در قلمرو غدر ایستاده‌ای
بر آستانه آن قلعه قدیمی متوجه

در فاصله تسم و بوسه
وانفجار سرخ هماگوشی
(گل‌های سرخ مینندی!
عطر غلیظ محبوه شب، آه)
از دامن تو هزاران پروانه
با بال‌های گلبرگی
از بیله می خزند و زعنی را
تسخیر می‌کنند
از بیله می پرند و فضا را
تفسیر می‌کنند

دوری
دور، دور
و من نمی‌توانم
از چشم‌های باکره‌ات برگی بردارم
وروی زخم کاری بهلویم بگذارم

در قانمه یگانگی
می‌میرد مرگ
واشتباق ماندن را، تن
از جان هبوط می‌کند

دوری، بر آستانه قلعه
وجاده‌ای که پیش پای تو خواهد

بر قاعده تن و تب و آغوش

در آفتاب تند، تپیدن بی آزرمی دارد
 (باز است و پاک
 اما نهاد نامیمونش
 آراسته به مین هائی نامرئی است
 و بوتهای شعبدہ گردش روئیده است)
 دوری... در آفتاب
 باید به سایه ساربیائی
 و برگ چشم باکرهات را
 بر داغ های من بکشانی
 باید به سایه ساربیائی، اما
 از راه باز و داغ بی آزم، نه
 کوه بلند «باغ سوخته» را دور بزن
 - آتشفشن خاموش را هم -
 وز دره های خالی بی سایه
 تا این پناه ایمن، این بیدهای سبز مجnoon بلغز
 در سایه ساربیشه غمناک عصر...

...

باید به سایه ساربیائی

من آب را پرستش کردم
 من باد را
 و خاک را
 والتهاب نام معنای آتش است

بگذار بمب های نامرئی
 در زیر بال شعبدہ و غدر جوجه کنند
 بگذار نارنجک های پنهان
 از غصه بُرکند
 و دوزخ مهیب لهیب و دود را
 به خانه های یکدیگر حاری کنند

ما عشق را در این طرف خورشید
 در سایه سار ایمن این بیدهای سبز گذر می دهیم
 و نا طلوع ما و هم انگیز
 آوازهای شور بیده وار می خوانیم
 و بعدها... که خسته شدیم
 چاقوی تیزی
 و کنده تناور گردوئی خواهیم یافت
 و تابوتی یگانه از تنه سرو

شب نشینی

اندام‌های گرم عرف کرده
از التهاب ولا به تهی گشتند
وعشق، از فرازترین کاکل عصب
تا مقطع فرودترین رگ‌ها... نازل شد
وز جرم داغ پاشنه لغزید روی فرش

...

رقص از تلاطم افتاد
تالار سرو و سایه

حالی شد از کشاکش رفته‌های گیج
ومیزهای باغ

از دست‌ها و مینا ... از پنجه‌ها و جام، بهاری دوباره کرد
دوری دگر برآمد...

دوری دگر سر آمد

...

سیم از خراش زخمه

رنجد و اخم کرد و کش آمد

...

آهنگ‌های قانع

افتان و سست گام

به کاسه‌های چوبین برگشتند

...

...

رقص از تلاطم افتاد

وصف گل سوری

راز از خلال زلفت می تابد
وقتی زلال گردنت
از تیغزار بوسه پرآشوب گشته است

بوشهر ۱۳۶۷

وقتی نسیم نیمه شب
از باغ سیب بر می گردد
راز از کنار زلف تو آغاز می شود

...

راز از خلال ظرّة رقصان
روی انار سرخت سُرمی خورد
و می رود به شانه
و شانه برهنه مهتابیت
جغرافیای حسرت و حیرت را
ترسم می کند

...

وصف گل سوری (آب و بیر)

و بیر را
سیر و سبک به سایه سدر سبر
خوابیده، نیم خواب، روی علف های گرم سیر بینی
زیباتر خواهی شد.

...

[بیری است در کنام من
کز هیچ روبه آخر و اصطببل دل نمی نند
و تاب ترکه ای را
- با رقص را میانه و خفتار و خیز-
از هیچ خاله دلچک عبار بر نمی تا بد.]

...

زیبا!
مانند آب بیا!
وقتی کنار بیریائی زیباتر خواهی شد.

...

ای دوست!
زیباتر از تمام جهانی اکنون
و چون که از کنار بنا گوشت
واز شلال طرہ مرطوبت
در دورهای دریا می بینم

زیبائی

زیباتر از تمام جهان زیبا
و چشم های شادابت

نیزارهای سیر گمدزه های زاگرس را
پندار می کند.

پیش آی و موج بشکن و آئینه ای بگیر
مانند آب
وقتی مرا بیابی زیباتر خواهی شد.

وقتی به بیشه زارم بخرامی

آوازی برای مردن

گل های ارغوانی آفاق عصر
از ماسه های ساحل تبخر می شود
و سایه سار سرد پسینگاهی
از هیبت حرارت اندام های ما
در کام ببر گرسنه هظریمی شود

...

ای بار

ای زیبای آبور
پیش آی
آخر شبی، سپیده دمی
من ببر را به پای تو قربانی خواهم کرد.
وقتی

بالای ببر کشته بگری
زیباتر خواهی شد.

بوشهر ۱۳۶۷

خودکار،
کاغذ،

سیگار،

سیگارتلخ و کاغذ و خودکار
نومیدی زلال و زنگین و پایدار
و آسمان ابری بی آرامی

که هوای باریدن دارد:

انگیزه های گفتن شعری در گرگ و میش از روز
انگیزه های گفتن شعری از گرگ و میش در روز
روزی که جز تدارک رؤیاهای سهم‌گین باری نمی‌دهد...

...

دریچه‌ای که رو به لادن و نارنج دارد
 دریچه‌ای که رو به کوچه زن‌ها گشوده می‌شود
 زن‌های خوابناکی
 که صبح از خرید برمی‌گردند، با سبد سبب و گوجه و سبزی و خاطره
 زن‌های رازناکی، در چادرهای چیت گلدار
 که شیشه‌های عطر مسموم در گربیان دارند
 که سربه سوی پنجه باز
 بالا نمی‌کنند
 ...
سیگار و نامیدی و رؤیا
 و قلب خسته‌ای
 که مرگ را کنارتپش‌های فرجامین زندانی کرده است
 که مرگ را کنارتپش‌ها
 مسموم کرده است
 که مرگ را به پای تپش‌های فرجامین کشته است...
 ...
 انگیزه نوشتن شعری قهار آماده است
 ...
 در خانه شماره ۵۸

که خشت اولش را مردی مغورو، از سلاله جنگاوران قدیمی بگذاشته است
 (مردی که خواب زن‌ها را می‌آشفت)

و با غرور مردان قدر کوتاه بازی می‌کرد)
 قلبی برای غریدن آماده است
 قلبی که در مغاره یک بطشن
 ۵۸ زن مسموم مرده‌اند
 وز بطنه دیگر شر
 ۵۸ زن دیگر
 - که شیشه‌های ناگشوده عطر مسموم خود را گم کرده‌اند
 بر نعش مردگان قدیمی می‌زارند
 واورداد تلخ نفرت و نفرین را
 با اشک‌های شور می‌آمیزند
 ...
 ...
 در کوچه‌ای که به دریا و اسکله‌های بندرهای بیگانه می‌انجامد
 در خانه شماره ۵۸
 مردی برای مردن آماده است
 و رو برویش از دریچه نارنج و نخل
 زن‌های رازناکی را می‌باید
 که از خرید صبح برمی‌گردند
 که در میان پستان‌هاشان خنجرهای زهرآگین دارند
 که زیر پنجه می‌ایستند و گپ می‌زنند و ... می‌خندند و ...
 ناگاه برمی‌آشوند

مردابی‌ها

ورو به سوی پنجه کل می‌زند...

بوشهر ۱۸/۱/۱۰

از غرفه‌ای به تماشای گتی نشسته‌ای
که چشم زنده‌ای به تماشایش
مزگان در آفتاب نمی‌فرساید

...

بر سبزه‌ای به بستر رُؤیا غنوده‌ای
که پنهان زارانش را هشت قرن پیش
اسبان کوچک مغلولی
سمکوب حرص و حادثه کردند

...

رؤیائی از نگاهت رنگین کمان گشاده است
که چاوشان اموات

از زیر تاق پوکش پژواک می شود

...

زنگین کمان چشم اندازت
زنگینه ای، نشان جنوی خسرا نیار است
کز اختلال خیل عصب هایت
آئنه چرخ می دهد...

...

بیرونی از مدار خود

...

رود از مسیر حادثه و سنگ و سایه می گذرد
نیلوفر غریب تو اما

در آب های راکد اعصار
پا در کلاف ریشه بیمارش

مانده است و مرده وارمی خنده

(زیبائی تو، ای کبوده زرتار، سخت مردابی است)

...

بیرونی از مدار خود
وهوش و حریقت را
به خیل خوابناک مدھوشانی بسپرده ای
که هشت قرن پیش

جنگ و جرینج سکه خوارزم شاه

- یگاه -

از خواب سرد و صامت پارینه سنگی شان
هی کرد تا شکوه شکرخواب روستائی تو
و خواب های نازت را
با کابوس های مردابی آراست

...

بیرونی از مدار خود
واز دریچه های متروکی دنیا را می بینی
که رو به خالی ها
که رو به مانداب های سرد و عفن
گشوده می شوند
وبادهای مرده بر ایوان خانه می رینند

...

ترانه فضائی

...

حباب نیست

زنی که از زمانه ممنوع می‌گذرد
تنی که از فرق گزمه بال می‌کشد
و با شراب و سورجوانی
در بستر شباهه من عود و آه می‌ساید

...

کتاب نیست

ترانه‌ای که در اندام شب تب افکنده است

بوشهر آبانماه ۶۸

سراب نیست

زنی که از نهایت ممنوع
نظر به تشکی من دارد

...

هلال بازویش از ماه
و چین دامنش از کهکشان
و گیسوانش

آن سحابی نوزاد
که نواده‌هایم، بی تردیدی
سیاره‌های شادابش را
میعادگاهی جانانه باز خواهند یافت

ترجیع بند

...

پریوشانه، وقتی

از پشت خواب هایم

از پشت شاخصاران - سرمی کشی

گیتی کرانه آرامی خواهد بود

که می توانم استواها را

در گردونه خیالی کوچک

خوش خوش قدم بزنم

در سایه روش نمناک بی خوابی ها

...

تو و ترانه و گل

تو و پرنده و باد

تو و ستاره و آبی ها

قلمروی که در آن می توان بی تشویشی

زندگانی بودن را تحمل کرد.

تو و ترانه و گل

تو و پرنده و باد

تو و ستاره و ... آبی ها

...

شبانه، از تو، به آواز، خاطره از بُوی یاسمن ها می گیرم

واز صدای «تی تروک»^{*} هراسانی

که از فضای سوخته شهر می گذرد

سرود عاشقانه فراهم می دارم

بر مهتابی ها.

سپیده در محقق کشیده است؟)

سیر

...

عبور بی اشتهای پلنگ از کنار گله
ونگاه بی اعتنای تو از برابر دل من
حکایتی است!...

بوشهر ۱۳۶۸

نگاهی که مرا میخکوب نمی‌کند
خرامی که مرا در شتاب نمی‌آورد
وعطری که سوی خرابات بادبان نمی‌گشاید...

...

عبور بی اشتهای پلنگ از نیمروز
- از حاشیه آسودگی گله -
وسایه ساربیشه که خفتار می‌طلبد
(به ساعتی پیش تر
کدام پازن چالاک
بر خیزان ساقش در غلتیده است
کدام چشم زلال

مکالمه

– اخلاق آسمان را – ویران خواهم کرد
 وازدام این دوایر نامیمون
 خواهم گذشت
 و بام‌های سیمانی را
 با بوته‌های گرم شفابق خواهم آراست
 و در کنار پنجه بازیگوشت
 در شعرها دخالت آبی خواهم کرد
 ...

هر لحظه‌ای اراده کسی
 شعری برای نوشن هست
 کافی است تا صدای کسی دست در توهم تاریک من برد
 وریگ خود کرشه‌ای
 در برکه کبود موج برانگیزد
 غوغای رقص از عشیره ماهی‌ها برخواهد خاست
 ...

شعاع آفتاب کلامم
 نثار پنجه‌های شرورت
 کزبامداد تا شب
 بر محمل تخلیل مواجت می‌رقصد
 و نام‌های تازه برای اشیاء و عشق
 می‌باشد...

لب‌های آفتابی من

تا چشم‌های سار گوش ترا دریابد

از روی آب‌های جهان تشنه جارمی کشد

...

باد از خلنگزاران و از جلگه‌های کاکتوس

گل‌های آشنازی بی‌نام می‌چینند

تا در سفاله‌های شعر تو، نام نو

آرایش طبیعت مجنونشان شود.

...

بر تاق این رواق زبرجد

الواح زرشان را...

فصل خاکستر

نومید سوی ظلمت برمی‌گردد
وآفتاب

زانوبرده، درین خندق افتاده است
وتهمنت به خاطر تیر خلاص
روی نیاز سوی شعاد حقیر گردانده است
- بی شاخه‌های نرگس و نسرین -
پای کدام سدر، پریزاد را
دیدار می‌کنی؟

...

آنک،

بانوی سوگواری می‌آید
وحاک بی نشانی را
با شاخه‌های کاکتوس می‌آزاید

...

وینک،

زال خمیده پشتی می‌آید
وروی سنگماسه بی نامی
یک شاخه سدر سبز می‌اندازد
ویمناک

دور می‌شود

...

ای دل چگونه گل خواهی کرد؟

...

در فصل سرد و ساکت خاکستر
در آب‌های راکد بی ماه و موج، که تنها
نیلوفری بهار بی آوازش را آه می‌کشد
در بادهای تلخ تب و وزار
ای دل، چگونه گل خواهی داد؟

...

...

وقتی سوار پیر سحرگاه

سلوک

(مردی بلند و مغورو، آنک،
که در میان گودالی خوین
در پای سرو سبزی می‌ایستد
وارتفاع قامت خود را
با خاکِ خیسِ خوین می‌پوشاند)

...

...

تنگ غروب بولدوزری زرد، مثل عقرب سهم‌گشی
از پشت خاکریزی بالا می‌آید
ودشت را سراسر
با چرخ‌های زنجیری می‌پیماید

...

...

در فصل بادهای تپ آور
در خواب‌های خالی
و آب‌های راکد بی ماه و موج
ای دل چگونه گل خواهی کرد؟

پوشهر ۱۳۶۸

۱
می‌گویم: آب
صد کوزهٔ سفالین
سبزینه بسته، سیراب، می‌آیند
ورو به روی دست و دهانم
صف می‌کشند.
و چشم‌هایم
از سمت خشک تشنجی
ابری و خواب و خیس، جهان را می‌بینند
اما نگاهم
از پشت خار بونهٔ مژگان

بر کاغذ سفید کویری، می خواند: «آ... سراب!...»

□ ۲

می گویم: آفتاب

روز از بلندترین بام‌های شهر

نقوس زرطینیش را

بر می‌دهد طنین

و گله کلیدها را

با سمت خوابِ بستگی حجره‌ها

هی می‌کند

و شهر در تلاطم فولاد و فکر

برق می‌زند

و پیش می‌غلند غران و

چون ازدهانی خشمی

دم می‌کوبد

برخانه و خیابان

ودود می‌کند... روز!

اما

دو دی سیاه تر

در «روستاهای غیرقانونی»

و تپه‌های روشن و تاریک دور

(وان کلبه‌های گیج و سراسیمه از تهاجم سرباز و سیل)

خط زوال شب را

– در مفصل سپیده‌دمان –

می‌پوشاند

از چشم هوشیار غریزهٔ خروسان.

□ ۳

می گویم

انسان

از امتداد جادهٔ متروک حافظه

– که از بدایت دانائی

وقن‌های آن سوی تقویم –

آغاز می‌شود.

خیل بی‌انتهای رسولان

از مازه‌های محوس‌سازیر می‌شوند

ونک تک از برابر ایمانم

و انتظار دست و دهانم

رد می‌شوند،

اما

برگی که ناگهان

از دفتر پریشان درویشی

– در باد –

برکنده می شود

پیری چراغ به دست و عربان را

می آورد برایر چشممان

پیری چراغ به دست و سرگشته در حوالی روز

که «گرد شهر» می گردد

و می سراید – با تکرار و اصرار –

«از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست»

□ ٤

می گوییم عشق ،

و

می گوییم

تنهای عشق است

که می تواند از کمر دیو تیغ باز کند

و می تواند

تیغ و تفگ و باروت را

در جشن پرهیاهوی انسان

به چرب سوز هیمه خشکی واگرداند

وشعله های جانسوز را

– به جای سینه های برومند مرد –

گرم، از اجاق چوبیانان برخیزاند.

...

می گوییم عشق

و

می بینم

– در سایه سار حاشیه آفاق –

که سایه وارانی گلگون

بی انتها و آغاز

از خط سرخ ازل برمی آیند

واز مرز سرخ ابد تاخت می کنند و در همیشه آتش، ادامه می باند

...

می گوییم

عشق!

ترانه فضائی

در لاشه ستاره فرومی خلد
وزندگی
 بر شانه ستبر سیاره دوباره
 روی مدار تازه تری می تابد
وزندگی
 روی مدارهای تازه
 آفاق سرخ تازه تری می باید
 در فاصله های آسمان و ابر
 سیاره های تازه می چرخند
وسکنان زیباتر
 پای درخت های سرخ
میعاد می گذارند
 بر نیزه رهای شهابی
گلبوته ای شکفته
 بر می شود
 نقش پرنده ای سرخ، آسمیمه
 تا انحنای آفاق اشراق و خون، شیار می زند
 و خالی میان سیاره های نوزاده را
 مرغان سرخ و کوچک نوبالی
 جنجالگر هجوم می آزند
 در فاصله پرنده و پندار

در فاصله های آسمان و ابر
 مرغی بلند بال می بالد

مرغ سرگ
 در فاصله های آسمان و ابر
 با هرفراز بال، کمان آفاق را زده می کشد
پیکان تیزپرها

سوی ستاره های بی نام، می جهند
 و نام های تازه
 در دفتر زمرد و فیروزه نقش می بنندند.
پیکان پر

ریملاخ

معماری عظیم دانست
تندیس پرشکوه توانستن است،
که بر حريم منوع یورش می برد
و تا شعاع ناممکن قدمی کشد.
در فاصله شهادت و دانایی
انسان تازه
از برج زیج تازه
خورشیدهای تازه رصد می کند.

این رود را کدامین کوهستان زائیده است
کزدشت و بیشه ها
بی هایه و ماز و شکنجی
سنگین و سبز می گذرد
وز او هزار قایق رنگین
چون دسته های ساکت پروانه
سوی جزیره های سلامت می نازند

...

باور نمی کنم من ... هرگز
باور نمی کنم که در این ریملاخ
هرگز نهال سبزی روئیده باشد ... هرگز.

هرگز گل سپیدی بر چشمہ زلالی
جائی، خمیده باشد، هرگز...

...

ای دایگان پیر عشیره
در کوچ های آخر پائیزی
روی کدام صخره خونین
ناف مرا بر بردید
تا بازگو کنم
به خیل خوابگردهای خیال آواز
که رود از کدام مفاک سیاه
بند جگر گسته است

کاینگونه خون و لخته دل می برد به دشت
کاینگونه جان وزخم و جسد می کشد به سفره دریا

...

باور نمی کنم من هرگز...
باور نمی کنم
فرزانه پیر چینی را
که باد ریش نازک او را به اهتزاز درآورده است
وز سایه بان قایق رنگینی
لغزان به شط خون
(چنگ بلند بارانش در آغوش)

آواز بی خیالی می خواند
باور نمی کنم...

بوشهر ۱۳۶۹

رؤیای مردگان

ارواح، شهر سوخته را گریه می‌کنند

...

در این خزانِ رؤیا

- رؤیای نیمروزی محجوران -

هر چیز شکل کامل خود را

وامی دهد به توفش آهی

هر چیز رنگ اصلی خود را

از دست می‌دهد به نگاهی

...

تک لاله‌ای

که روی مازه‌شن می‌دود

سرخ است و سخ نیست

نی‌ساقه‌ای که پایش

در شب نرم ماسه فروخته است

وامانده است و گریزان است

...

تاغی که ریخته بر شانه زلف سبز

در آسار سایه خود غوطه می‌خورد

تاغ است و تاغ نیست

...

از این سراب جوشان

به هر طرف که می‌نگری آب است

به هر کسی که می‌گذری تشه

تا هر کجا که می‌نگری برگ و ساقه است

بر هر چه دست می‌کشی از برگ و بر تهی

...

در این کوبر سوزان

آب از کدام چشمۀ جادو می‌جوشد؟

...

در این سراب جوشان

سنگ آدم است و آدم سنگ

و در جوار هر سنگ

ارواح بی قواره‌ای
در آب‌های جادو سرگردانند
که شهرهای سوخته را خنده می‌کنند
و باغ بی کرانه‌ای از آفاق
سوی نگاهِ حیران می‌آید
که بیشه‌های سرو و صوبر را
باغ است و ... باغ نیست

...

...

آب از کدام چشمۀ در این نیمروز سوزان می‌جوشد
و باغ‌ها وارواح
و بیشه‌های بی‌ربیله

از کدام اختر خاموش
در این زلال جوشان افتاده‌اند
که قرن‌های قرن بس از مرگ خویش
چشمان دیر باور ما را دیوانه کرده‌اند

...

در دوردستِ بادیه باد
اشترسواری بی‌سایه، می‌رود
و هر چه دورتر می‌راند
اندامواره‌ای

هردم بلندتر از پیش - از خویش -
در چشم می‌کشاند
ولحظه‌ای که لگه تاری
با قظره واری افغان باید باشد
طرحی بلند و بی‌اندام است
کانگار تا ابدیت ادامه خواهد یافت
...
رؤیای مردگان!
پادافره شکر خواب
در صحیح زندگانی!
...

وصف گل سوری
(صبوحی)

می کشی از خانه چادر سوی دشت
روح دنبال تودر هامون به گشت

می روی آواز خوان از کوه به کوه
کوه از آواز تو چون کود رستوه

می خزی چون شعله در دامان باع
باد در باغ از تو گرداند چراغ

می خرامی روی برگ گل چوباد
گل به دنبالت کشد آه از نهاد

گل به دنبالت کشد آه از حسد
که: «به گرد او خدای من رسد!»

عطرمی باشی ز گیسو در چمن
می گزد از حسرت لب نسترن

می نشینی غرق دامن پای آب
آب گرمی گیرد از این آفتاب

صبح برمی خیزی از خواب ملال
می خزی در ستر گیسوی شلال

روبرویت آب می لرزد ز شرم
می شود آئینه ات از شرم گرم

می شتابی ز آینه در آینه
هر طرف مشعل کشان پرطنطنه

می گریزی در لباس زنگ رنگ
در میان بیشه زاران چون ترنگ -

می بردی از سر فرار و هوش من

...

می شتابی در رگانم چون شراب

خیمه ام را می زنی برآبِ خواب

...

می سپارتم به خواب و می روی

می نویسم برآب و می روی

بوشهر ۱۳۶۸

...

می کشی انگشت بر آبِ زلال

می شود آواز خوان ماهی لال

...

می جهد ماهی به خاک از آب خود

ماه حیران می شود در خواب خود

...

می کشی بر رود «هو!»‌ی از فرهی

می شود رود از پربر زادان تهی

...

...

خشته، از تاب عرق گلگون عذار

می شوی با خانه از گشت و گذار

...

شبشه عطر تن از هرم هوا

می کنی خالی در ایوان بی صدا

...

چون نسیمی در لباسم می وزدی

اعنی آسا گردنم را می گزدی

...

می خزی سرمست در آغوش من

راهی به رازها

زن‌های سیب و سبزی و پرحرفی
اسرار می‌سپارند به بادهای گرم
و بادهای گرم جنوبی
اسرار می‌فروشنند
... به عرشه‌ها و اسکله‌های خیس

...

بر عرشه‌های و اسکله‌های خیس
خورشید باهدادی بندر می‌تابد
و «حاتم» از جزیرهٔ تبعید
- تا سر درون توبهٔ ریشی انبوه -
از اسکله به کوچه «بندر» می‌لنگد
تا بر سجافِ جادهٔ «کنگان»
به درهٔ خطیر «ولایت» برگردد:

شاید دوباره باران... شاید دوباره قبله حاجات

شاید دوباره زراعت
و ترت های گندم پربرکت
شاید دوباره کاری بی دردسر
- رانده تراکتور شرکت! -

شاید دوباره عشق...
و آشیانه دوباره ...

(شاید... دوباره گشتن فاسق‌ها

از کوچه‌های چادر و نجوا
رازی به برگ نارنج
رازی به آسمان آینه می‌گویم

...

(از کوچه‌های چادر و نجوا
راهی به باغ نارنج
- راهی به سیب راز -
راهی به حوض آینه باید باشد)

...

در کوچه‌های چادر و نجوا

تا باغ سیب

برآستان خانه دوباره...)

...

...

در کوچه‌های چادر و نجوا
راهی به راز حاتم در کوچه‌های جم هست
راهی به اعتراض غرور
و التماصِ ستم هست

...

در کوچه‌های زن‌ها
راهی به برگ انجر
راهی به باغ سیب

...

راهی به خون و خاطره هم هست.

بوشهر ۱۳۶۸

رود از گذشته می‌آید، از مغاره دیو-آدم
آنجا که خیل خسته ارواح بیناک
در روشنای آب
تواره مضاعف خود را
جوشن به نیزه‌های شریر اوهام می‌کنند

...

رود از گذشته، از مغاره شابور، می‌آید
آنجا که تابناکترین چهره‌ها
کُهپاره‌ای به هیأت مردی گستاخ است
که خیل بی‌بنای نیاکانم
گردش طوف شورانگیزی دارند

و آب‌های تاریک

الیاف سوگواری شان را

به بیشه‌های روشن امروز می‌کشند

...

رود از گذشته، از مغاره شابور، می‌آید

جغرافیای سنگی چوبانان را

طی می‌کند به هی هی و هو هو

...

واوز سیب و گندم و گمراهی را

در کوچه‌های آتش، تحریر می‌دهد

...

در نخلزار «دالکی» آرام می‌شود

...

واز کنار بندر کوچک

از لای پایه‌های فلزی اسکله

با آب‌های روشن امروز می‌آویزد

...

رود از گذشته، از مغاره آب و روح، می‌آید

...

من از بهشت گمشده برمی‌گردم

...

تا باع سیب

راهی دراز و پنهان درپیش است

(از باع‌های تلخ

عبوری اندوهناک خواهم داشت.)

...

رود از فراز آبگینه زنگاری

- از روی موج و همهمه و اتفاق -

بر بال آفتابی باران‌ها

سری مغاره‌های کهن برمی‌گردد

تا سوگسار تلخ نیاکانم را

در قطره‌های نازه مکرر کند

...

...

تا باع سیب

چرخ هزارباره زنگین خواهم داشت

یک دل در این حوالی

یک دل در این حوالی باید باشد
 که جا به جا مهابت دیوارهای حائل را
 به برگهای نارنج
 و خوشهای تری پاس
 تهدید می‌کند
 وزخم رخنه‌ها را با چاقو
 از چرک امتناع نهی می‌سازد
 ...

آوازها چگونه سراسیمه می‌شوند؟

...

یک زن در این حوالی باید باشد
 که صبح‌ها
 با چادرِ سفید چیت‌بی آرام به کوچه می‌آید
 که در گلوی سپید خود عربان می‌گردد
 که زیر پلک ملتهب خود بستر می‌اندازد
 وزانحنای تهیگاهش
 دروازه‌های پنهان
 به چشم‌های تشنۀ نشان می‌دهد
 ...

آوازها چگونه
 از انحنای حس و هوس

آوازها چگونه به دنیا می‌آیند
 آوازهای تلح

آوازهای زخمی غمناک؟
 آوازها چگونه غم انگیز می‌شوند؟

...

یک دل، در این حوالی، باید باشد
 یک دل، که زنده ماندن را
 محتاج چشم‌هائی ترسان است
 - ترسی درون چشمی شرم‌آگین
 شوقي در ابتدای گلوئی گستاخ -

...

هفت ترانه برای روح لورکا

به اوج های حاده تحریر می دهند؟

...

باید در این حوالی جانی غمگین باشد
که اشتیاق تصرف را
درپوش پنگ

به بوته تر نیلوفری، که غزالی است، تجربه کرده است
که خوش های تازه و خونین یاس را
زیباترین تجلی دیدار می داند
و ناله هایش از طرف خواب آب، شراع می افرازد

...

آوازها چگونه به دنیا می آیند
آوازهای ناخ
آوازهای خسته خشدار؟
آوازها چگونه غم انگیز می شوند؟

بوشهر ۱۳۶۸

۱

وقتی به آب می اندیشی
سبز و بلند
دریا بر آستانه شعرت می ایستد
و ماهیان سیمین

گلهای سخ مرجان در منقار
از چینه های موج سرک می کشنند

...

۲

بر شانه الهه دریائی
مرغ غریب مشکینی

بال از غبار آب سبک می‌کند

دروج

عربان

از چاه سار مغرب برمی‌آید

تا لخته‌های دوزخ از تن بگذارد

واز شراب خانه پنداشت

یک استکان فراغت بردارد

...

۳

ماه از فراز نیلی، سبز است

- سبز است و خشک -

و عمق آب‌های ساکت غزنا طه را

با چشم کرد کانه «لورکا» می‌کاود

...

۴

وقتی سیاه جامه بی آزم

هی می‌زند به شاعر ماه اندیش

تا نقش یک فراری گستاخ را

بازی کند

حق است...

(حق بود، هر ستاره تُقی می‌شد

بر چهره سفیه زمین)

...

۵

وقتی به چشم «لورکا» می‌اندیشم
یک کاروان کولی
در دشت پر غبار نظر گاهی
خط عبور مورچه‌واری
ترسیم می‌کند.

وقتی به شعر «لورکا» می‌اندیشم
خون اصیل کولی در رگ هایم می‌چرخد
قلیم به طبل کوچک سرخ آهنگی می‌کوبد
و پای خیزدانی بی آرام
در رقص پرشتاب هوستا کی
دیگ سیاه دوران را می‌ساید

...

۶

وقتی به خون «لورکا» می‌اندیشم
یک گاو باز مفتر
از سایه سار ماه برون می‌جهد
و نیزه پشت کوهک گاو کبود می‌شکند

...

وصف گل سوری

۷

روح از مفاک مغرب، عربان برمی آید
 تا خنجر خمیده سبز هلال را برگیرد
 و چشم‌های سرخ بی آزم گاورا
 ازین درآورد...

بوشهر ۱۳۶۸

صدای تو از سایه سوی نیستان می‌آید
 و گل می‌دهد در هیاهوی باران

...

صدایت

یکی نرگس نوشکفته است
 که از پشت رگبار می‌ایستد رو بروی نگاهم
 و عطری هوسناک بالا می‌آید درآهم

...

تومی گوئی ولله می‌روید از سنگ
 تومی گوئی و غنجه می‌جوشد از چوب
 تومی گوئی و تازه می‌روید از خشک

تومی گوئی و زنده می خیزد از مرگ

...

صدای تو از مایه سار نیستان می آید
و گل می دهد از گل رحمی بعد رگبار
ودر آب می ایستد رو بروی نگاهم

...

صدای تومی بارد و ... زنده ام من

جم و زیر ۱۳۶۸

طرح معکوس

بر می کشد ستاره ای از آسمان خیس
رودی شلال می شود از لای بیشه زار
مرغی فرار می کند از چنگل خروس

...

می ماند از صدا قناری تنها

...

باد از فراز برج، سراسیمه می رود
بذر تگرگ سردش را می افشارند
و آشیانه رؤیای روستائی سرباز را می آشوبند.

آواز شری برای دختری شرور

شفایق ساعت چندم است
ونرگس چه ساعتی است

– وقتی به چشم های وحشی من خبره می شود؟
و هنگام که عقره نگاهم
میان شفایق و نرگس دل دل می زند
چه حادثه رخ خواهد داد
به ساعت علفی؟

...

بانوی بهار!
از نلوفر انتظار
تا ارغوان آغوش
چند قرن فاصله است
به ساعت علفی؟

...

به ساعت علفی
هنگام که حادثه رخ داد
عقره اشتیاق
کجای فصل از حرکت می ماند
وضربه آخر
چه طبیعتی خواهد داشت
در رواق خالی جان؟

هان، دختر بی قرار خیال و علف
برای قلب قشنگ هیاهوگرت چه بفرستم؟

...

چه بفرستم از این راه دور
که شاده مانت کند:

جنه‌ای برای دلت
زنگین کمانی برای چشمانت
با پرسشی خوف انگیز برای اندیشه ات؟

بانوی بی قرار،
به ساعت علفی

ترانهٔ فضائی

...

دختری قرار!

خوشه مرزنگوشی برای دلت

شقایقی وحشی برای چشمانت

و خبری هولناک برای خیالت خواهم فرستاد

به ساعت علقمی.

جم ۱۳۶۸

روایت ناباور!

گل‌ها به آفتاب برمی‌گردند.

...

ستارهٔ کوچکی

که به ژرفای مهآلود درهٔ تاریک می‌درخشند

نه ستاره است و نه آتش

گلی است زرد

که شبانه

به بیونهٔ مسافران آسمان در خاک

از دست دختران بهشتی افتاده است.

...

اندۀ مدار کودک!
مه از هم می‌باشد
و تمامی گل‌ها
به آفتاب برمی‌گردند

۶۸/۱۱/۸ جم

آوازهای آتش

(۱)

آنشی که خانه ات را گرما بخشد
شاید اکنون
در اشکفتی از کوهستان جنوبی
زیر باران گرمسیری
می‌سوزد.

...

آنش
زیر باران گرمسیری
رهکوره‌های آسمان را روشن می‌دادد
- رهکوره‌هایی
که از این کمرگاه بی گذار یونه آویز

آغاز شده‌اند.

...

خون آتش

در رگ باران‌ها

به قلب خدایان فرا می‌رود
که هرگ سالم‌دانه را از سر برگذراند

و فرصت بازمانده را

ترانه‌های قدیمی غمناک
برای آدمیان سردهند.

...

کنده سالخورده

- هر چند دودناک است -

دیر می‌باید و گرمای گوارا دارد،
گرمای خانه ات را

از آتش چوبانان و امدار شو
و پای آتش

به شروه شبانان

ونی لبک ستارگان گوش فرا ده.

...

آتش کوهستان

از رگ باران گرمیزی

به آسمان می‌رود

تا کف بای برهنه خدایان را گرم کند

تا «شمال»* ولایت بالا

داریه بولک دوزی ماش را بردارد

ورقص پر هیاوائی برای زمینیان آغازد

نانی همبانه بزرگ خورشید را بردارد

وسپیده دمان

بالای خانه کوچکت

آوازی چنان عاشقانه بخواند

که تمامی ستارگان

از غصه آب شوند.

...

خون آتش

از رگ باران‌ها

به آسمان می‌رود

تا خدایان را دیوانه کند.

* شمال = به تعبیری مطریق فیله‌ای است. بیشتر بختیاری‌ها بکار می‌برند.

آوازهای آتش (۲)

نه!

ویران کردن ناجوانمردی است
آشیانه‌ای،
که با هزار خس به دومنقار
از هفت باغ فراهم آمده
وبر شاخه‌ای پنهان استوار شده
ویران نباید کرد.

...

به آتش باید کشید.

...

آشیانم را به آتش کشیدم

خانه ات سرد است؟
خورشیدی در پا کت می‌گذارم و برایت پست می‌کنم.
ستاره کوچکی در کلمه‌ای بگذار و به آسمان روانه کن.
- بسیار تاریکم -.

تا پرواز را آشیانه کنم
 تا جهان را آشیانه کنم
 تا توجهت جهان باشی

۶۸/۱۱/۸

آوازهای آتش (۴)

خانه ات سرد است
 به حریقش خواهم کشاند
 حریقی
 که چخماق واژه های تو
 در جهنم جانم افکنده است
 ...

ای دختر تابستانی
 هنوز آیا به رامستی سدت است؟
 و ستاره کوچک را آیا
 به آسمانم روانه خواهی کرد؟
 ...

بسیار تاریکم.

...

جم ۶۸/۱۱/۸

وصل

المپیاد بدوبم را آغاز کرده ام
- در سایه سار صحراهای گذشته -
و مشعل دودنایک در کف
به سوی تو سراسمه ام.

...

در این سایه سار
- چنانکه ارواح از زندگان -
نور و سایه از هم عبور می کنند.
کجایی، آی، کجایی؟!
آتش دودنایکم را باسخ گوی!

...

رؤای کورش

(خط مستقیمی، هرگز وجود نداشته است.)

دونقطه

که خلاف یکدیگر

به دو جهان دیگرگونه گربخته اند

سرانجام

در گردنای انحصاری پرسایه

یکدیگر را

یگانه، باز خواهند یافت

مشعلی در دست و آندیشه‌ای در صدا

۶۸/۱۱/۸ جم

مه نور را

در هاضمه فضائیش

تحلیل می‌برد

و کوه

به وسعت کتیبه‌ای

روشن می‌شود

تا در کبود دره

نام همیشه جاری کورش سپاه را

از استوار بیشه و تالاب

به بامداد نیکو و آتش برخیزاند:

«بابل در انتظار است

پری زده

کوشش بی هوده‌ای است
کسی افسانه را زندگی نخواهد کرد.
...
اگر باران می آمد
- آنچنانکه آن سال‌ها -
تو از نهفتاد تاراب بر می آمدی
خیس خیس
مزگان و موی و لباس
خیس خیس
وازمیان درختان سدر
به کوچه‌های شهر می پیچیدی

سفراط‌های کوچک را آنجا
در انتخاب مرگ
با شوکران وزخم
محیر کرده‌اند...»

...

خورشید

مهمیز می‌زند به پهلوی گلگونش
مه در فرود دره و نیزار
باریک می‌شود به هزینت
و کوهسار لاله و سوسن‌هایش را
در آفتاب صبح شنا می‌دهد
وزپشته‌های دور، یهودان خسته‌پای
از شیب‌های تند سرازیر جلگه‌اند
تا تحفه سفر را - در سر زمین میعاد -
شمیر و شوکران
به کودکان فلسطین
اهدا کنند.

تا بکوبی

دری فراموش را

که سال هاست سیم و سرب شده است

...

کوشش بی هوده‌ای است

فلمرو افسانه را به پریان واگذار

تا در آن شهر نامرئی

ما را زندگی کنند

...

پریان، ما را زندگی می‌کنند

و شگفتا ما!

که تمامی فرصت‌هایمان را

از وسوسه حضور

در جهان کوچک پریان

پر کرده‌ایم

...

کوشش بی هوده‌ای است، ولی تو

در هر غروب بارانی

باز

از نهفتار تاراب برمی‌آمی

خیس خون

مزگان و موی و لباس

خیس خیس خون

تا به نخستین کوچه شهر بیمار پیچی

و دری را بکوبی که خانه آش

دیرگاهی است

از سوی مردمی عاصی

به آتش کشیده شده است.

...

کوشش بی هوده‌ای است.

به جهان می‌ماند این دلم

(تا صدای درونت را نشنوند)
ومیان هلهله شاد کامان
می‌چرخی، مثل چرخ فلک،
به کجا می‌روی ای گردباد!

...

□ ۳

سینه دارد و رنگ

وشاخه می‌داند بربام و بر حصار
شکل درخت کامل دارد
ورو به آفتاب هوار می‌کشد

(معراج؟)

نه!

از آفت رها شده در ریشه می‌گریزد
و...

به جهان می‌ماند این درخت.

...

□ ۱

به جهان می‌ماند این دلم
سیمائی دلچک وار
بر اندر ونی غمناک.

...

□ ۲

به کجا می‌برد
باد پر شتاب این رقص؟
پای بر زمین می‌کوبی
و آواز به آسمان می‌رسانی
تا صدای درونت را نشنوی

...

□ ۴

از روی شانه شکسته که کشانیش
بر راز خویش خم شده است این جهان
و به فرشتگان هیاهو گرمه هوش می‌نگرد
که بر ساطق فزادان مطریبی می‌کند

آواز فضائی

که جام و بوسه به منهیان می‌دهند
و زلف و کرشمه به دیوانگان.

و فاجعه را خود
داریه زنگی ماہش را بر می‌دارد
تا کامل کند تباہی احشايش را

...

سیماشی دلچک وار و شیرینکار
بر اندر و نی تباہ و تلخ
به دلم می‌ماند این جهان.

۶۸/۱۱/۱۱ جم

سنگپاره‌ای

از کدامین کهکشان است این سرم
که می‌گردد به گرد خویش
ونمی‌گردد به گرد خورشید همگان.

با رمه است و بیگانه با رمه، این قوچ وحشی پیر
بیگانه با رمه است و نمی‌گریزد
رها و گرفتار است.

برابر دندان‌های طلائی خورشید

...

نه!

«شاید این وطن من است؟

نه!

بیگانه

این برگان رامند

ربوده شده از کوهکشان دیگری

تا در این دشت مشوش

به چراگاهی ناخرم و ناخوش

دل بندند

و فرصتی شمرند

نوبت کوتاه را

— تنها فرصتی که میسر بوده است —

شاید...»

چکاره جهان است این سرم

این سنگباره سرگردان در حوالی کوهکشان

که می‌جوشد از درون ویرهنه نمی‌شود از خنده

که نی می‌زند و شورنده می‌گردد

گرداگرد رمه

و دور نمی‌دارد از نظر

آفتاب گرگی را

برآشخوارشان که می‌گذرد

تشنه است و نمی‌نوشد

نظر می‌کند به هیأت درماندگیشان

که در آب زلای پیش رو

می‌بینند خود را

و نمی‌بینند نیشخند پلنگ را

زیر شولای گل آلد چوپان

بالای سرشان.

...

...

به کدام ستاره

چگرسته دارد این سنگباره

که در حاشیه کوهکشان، غرب می‌گردد

و برکنده نمی‌شود

به جانب خالی‌های زرف دور

ورهه سیارگان را می‌پاید

که در نوبت هرگ استاده اند

چکاره است و کجایی است
این سنگپاره؟

۶/۱۱/۱۲ جم

قصیده

۱ - تشییب

چه سبز می نویسد این دامنه
چه واژه های سرخی
بر سطرهای سبزش می رقصد!
چه نقطه های زرد درخشانی
از واژه های سرخش تابان است!

تک بیت های آبی طولانی
کرت رباعیش را می بیمایند
و آب می رسانند
به بندهای پائین تر:
مضرع های دور.

چه تابناک می‌خواند این ما هور!

۲- مدح

از بس که واژه گل:

نسرین و ارغوان و شفایق!

پندارهای سرخ

از باره‌های سبزش تبخیر می‌شود

وعطر

گرم و غلیظ و سرخ

از بندهای نفرش می‌جوشد

و حادثات گلگون

از حنجر مشجر نقالش

تهریر می‌شود.

چه ناب می‌سرايد این شاعر!

۳- روایت

از شبی گرمجوش شفایق
که شعر نم نمک

از زمزمه به آواز

تحریر می‌شود

از طبله گلوی کبوترها

آوازهای خونین تقطیر می‌شود

وسرخ می‌نویسد این کاتب

بر سبز، همچنان.

۴- عبرت

بر سبزه‌های دامنه بر دشت تابناک

شاعر چه سرخ و زیبا می‌بیند گیتی را

(يعنی

کبکش خروس می‌خواند

و بلکه نیز خروشش

طاووس!)

شاعر نمی‌تواند دید اها

که هیچ نیستند

این سبزه‌های موّاج

جز پوششی خرمصوّعی

بر پوستی دریده به شلاق روزگار

وسخ و زرد رقصان در بادش

گل‌های نفتی اند

که تیره می‌روند شباروز از این دیار

ورنگ رنگ برمی‌گردند

تا جان تابناک ما را

از ریشه‌های واقعی

- از عشق -

بگسلند.

۵- تخلص

اکنون

بی سیزه و بهار

از طبله گل‌های کبوترها

آوازه‌های خونین هقطیر می‌شود

بی سیز و سخ و زرد

شعر سیاه شاعر

از زمزمه به فریاد

تحریر می‌شود.

در روزگار خونی دیوانه

سخ و سیاه می‌خوانند

دستانسرای فرزانه.

۶۸/۱۱/۱۳ بوشهر

وصف گل سوری

با دهان گشوده
 رو به تیرباران ها می روم
 و آشیانه چه خمپاره هاست دهانم
 تا بیامش
 و بنویسمش
 به هیأت گلگون بوسه ای
 دهانت را.

۶۹/۱/۸ بوشهر

چه مرارت ها می کشم
 چه سفرها می کنم در آوند تاریک روح
 تا بیامش
 و بنویسمش به هیأت کلمه ای مشکی
 چشمانست را.

در چه خورشید های نزدیکی خیره می شوم
 از چه آتش ها برهنه می گذرم
 تا بینمی
 و بنویسمش به هیأت نفمه ای ابر نشمنی
 نگاهت را.

فایق

و اقیانوس را به بندر کوچکی می‌کشاند
رو بروی ایوانت

که اقیانوس‌ها را
در نگین کوچک تومی نشاند
به شکل درهم مرواریدی یکتا
به گل نشسته
در خلیج جاذبه‌ات امروز
ورؤیاهای خروشانش را
به فراموشی واشته است.

...

پرندۀ‌ای می‌آید سراسیمه
که بخواند: دریاهای زیبایند!
دریاهای زیبا در انتظار...
پرندۀ‌ای می‌آید آرام و بال زنان

تا بسرايد:

جزیره‌های تازه مرجانی
از آبهای سبز
بالا خزیده‌اند
و بذر تازه می‌طلبند
گل‌هائی
در دره‌های نوزاد روئیده‌اند

در آب‌های جاذبه‌ات
لنگر انداخته‌ام
و آب‌های سبز دور
به رؤیایم
پرندۀ رنگ شده‌اند.

فایقی
که رودخانه‌های خروشان را
به دریا می‌کشاند
که از جزیره مهتاب
پرندۀ و نقره به رؤیاهای می‌آورد
که خلیج را به اقیانوس

چرخشت

که نام می طلبند
و عطرهائی

که دماغ پرسودا می جویند
و غزالهائی
که «شیر» می طلبند
وزنهائی ...

و در خلیج کوچک جاذبه ات
به گل نشسته ام امروز
و تمامی دریاهای دنیا
رؤیای دوردستی هستند
ـ پریده رنگ و فراموش ... -

نه پرندۀ است
نه پروانه
نه در گل است و نه در آتش
شرابی است نیرومند
که در قلب زائیده می شود
به هیأت چشمۀ ای
وبه شقیقه‌ها و جشم می رود.

۶۹/۱/۹ بوشهر

شرابی است شکوهمند
که از قلب بر می خیزد
گردش منظومه ای خود را

در اندام‌ها تکرار می‌کند
و بازیافته می‌شود
در قلب.

نه پرنده است
عشق
نه پروانه
نه در گل است و نه در آتش
تا کی است ناپیدا در درون
که انگور سرخ می‌دهد
وانگوری که به چرخشت جان
پخته می‌شود زیر پای تپش‌ها
و آفتاب یک نگاه رو در رو.